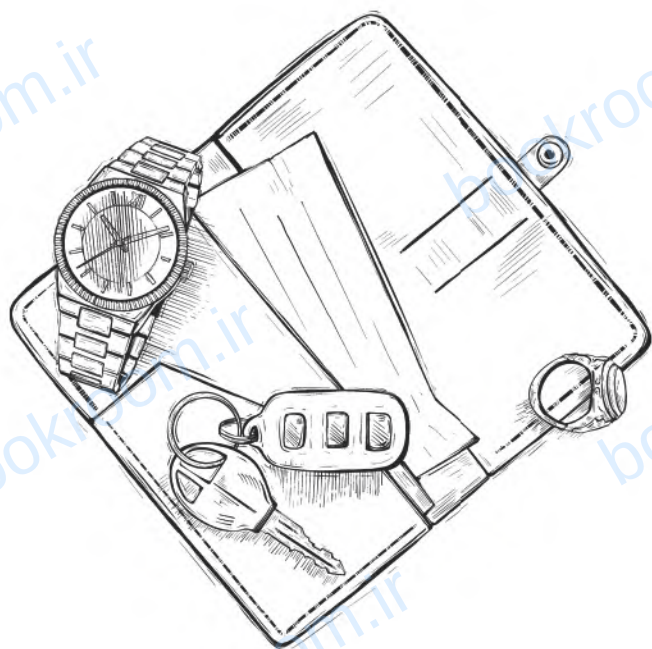




فهرست

۶.....	مقدمه
۱۰.....	فرزند بی‌فرود / زهره دلجو
۲۳.....	کسی خانه نیست / فاطمه سادات موسوی
۳۲.....	من مادر نیستم! / زینب خزایی
۴۳.....	سین را طالف نون / فاطمه لیالی
۵۱.....	ناتنی / فاطمه مرادی
۶۲.....	همه باباها اشتباه می‌کنند! / محمد امیری هنزایی
۷۴.....	تا ابد مامان / حانیه مسلمی
۸۴.....	عموی چهارم / مکرمه شوشتری
۹۳.....	قانونش همین است! / مجتبی بنی‌اسدی
۱۰۵.....	پدر مقدس / مریم دوست‌محمدیان
۱۱۴.....	چشم‌هایت / آسیه طاهری
۱۲۲.....	مشتی / معصومه صفایی‌راد
۱۳۳.....	گنج بی‌انتها / فاطمه طبسی
۱۴۵.....	ویرایش بابای ایدئال / زهرا کاردانی



مقدمه

چند وقت پیش، جایی که آدم‌های اهل کلمه جمع می‌شوند، به دیدار کسی رفتم. حرف که گل انداخت، یکی از بچه‌ها گفت: «فلانی، اینجا کسی را داریم که خیلی شبیه توست: خودش نه، زندگی‌اش.» بعد، متنی را دستم داد بخوانم که چند شماره قبل، در مجله ناداستان چاپ شده بود و زندگی‌نگاره‌ای بود درباره رابطه دختری با مادرش. خواندم و برای نیم ساعت سر شدم. نمی‌توانستم واکنشی نشان بدهم. نویسنده متن در دفتر بود و برای خرده‌کارهایی از جلویم رد شد. حرف می‌زد. می‌خندید و من نمی‌توانستم حتی سرم را بلند کنم و صورتش را ببینم. متنی را خوانده

بودم که دربارهٔ جداشدن یا جداکردنش از مادر در خردسالی نوشته بود و دربارهٔ حسّی بود که به مادر داشت، بعد از سال‌های دوری. یک جوری به من نزدیک بود. انگار شکستی در زمان اتفاق افتاده بود و خودم را در تاریک‌ترین لحظات احساسی از بیرون تماشا کرده بودم.

بعد از نیم ساعت، اتاق خلوت‌تر شد. او نشسته بود پشت میز و من می‌دانستم باید حرفی بزنم. متن را خوانده بودم. گفته بود متن «پولاروید» من را دربارهٔ رابطه‌ام با مامان و ماجراهای کودکی خوانده است و از آن موقع حس کرده کس دیگری هم در دنیا او را به تمامی می‌فهمد. اگر به خودم بود، با سریع‌ترین حال ممکن از آن اتاق و از آن دفتر و از آن آدم‌ها فرار می‌کردم. سال‌های زیادی خودم را قانع کرده بودم که موضوع گذشته شدنم از مامان را حل کرده‌ام. حالا در این عصر دل‌پذیر پاییزی که آمده بودم رفقایم را ببینم، خورده بودم به پُست تمام و کمال احساساتی که انگار فقط توانسته بودم از دستشان فرار کنم، نبینمشان یا جوری پشت روزهای خوب و خاطره‌های دل‌گرم‌کننده پناهشان بدهم که فکر کنم از یادم رفته‌اند.

او نشسته بود و من سرپا بودم. نگاهش به کاغذهایش بود. پرسیدم: «تو بخشیدی ش؟» دربارهٔ این حس مشترک نوشته بود که وقتی بعد از سال‌ها مادرش را دیده بود، هیچ چیز شبیه فیلم‌ها نبود. نتوانسته بود گرم در آغوشش بگیرد و با هم برای سال‌های رفته‌گریه کنند. هنوز هم نمی‌تواند او را گرم در آغوش بگیرد. خاله برایش بدن صمیمی‌تری دارد تا مادری که در خردسالی، از او کنده و دور انداخته‌اندش. گفت: «بخشیدم.»

من که سال‌های زیادی فکر می‌کردم مادرم را بخشیده‌ام و آن کنده شدن دردناک را فراموش کرده‌ام، زدم زیر گریه. حقیقت این بود که من نبخشیده

بودم و نتوانسته بودم فراموش کنم. بعد از مشاوره‌های فراوان و گذشت سال‌ها، من هنوز همان بچه سه ساله چشم‌بادامی بودم که شب‌ها از خواب می‌پرید، می‌نشست در رختخواب و آرام، مادرش را صدا می‌کرد تا یکی از زن‌ها، عمه یا مادر بزرگ، بیدار بشوند و او را در بغل بگیرند و بکشند زیر لحاف خودشان؛ بغل‌هایی که هیچ‌یک هیچ‌وقت بغل مامان نشد. من بغل مامان را در سه سالگی برای همیشه از دست داده بودم. فکر می‌کنم خون‌آلود و دردناک از بغل امن و مهربان و پذیرنده او گنده شدم. مرا کردند و من به این زخم، مثل جزئی از تنم خو کردم. هر سال، روز مادر جای زخم، سر باز می‌کرد، می‌خارید و آزارم می‌داد؛ اما همین خاریدن‌ها و همین دردهای کم‌وبیش، نگذاشت هیچ‌وقت به تمامی خوب بشود. بزرگ‌تر که شدم، مادر که شدم، خودم را جای مامان گذاشتم. موقعیت او و انتخاب او را درک کردم، همدلی کردم، کنار آمدم و رابطه‌مان نزدیک‌تر شد. از بودن کنارش و در خانه‌اش خوشم آمد. تلاشم را کردم او هم از من خوشش بیاید و شاید کمی شبیه مادر و دخترهای دیگر بشویم. اما آن عصر روشن پاییزی، وقتی بی مقدمه زدم زیر گریه، حقیقت، عریان و جسورانه، خودش را نشان داد: اینکه آن زخم کهنه فراموش و درمان نشده است و تا هروقت بتواند، با دردی جانکاه خودش را یادآوری می‌کند، حتی وقتی من زنی ۴۳ ساله هستم. بعضی از انتخاب‌های مادرم در زندگی را تکرار کرده‌ام، مادر شده‌ام، بزرگ و عاقل و بالغ شده‌ام.

این حقیقت عریان صدایی دارد. مدام تکرار می‌کند مادر مقام فرزند در رابطه‌ای پرجراحت با والدینمان زندگی می‌کنیم. ما میوه‌های درختی هستیم که کال یا رسیده، هرگز از شاخه نمی‌افتیم. ریشه‌های ما قرص و محکم در تن والدینمان دویده است و هرچقدر دور یا نزدیک باشیم،

این اتصال، دردها و شادی‌های خودش را دارد. فکر می‌کنم رابطهٔ فرزند با والد همیشه رابطهٔ طلبکار و بدهکار است. در بهترین حالت و با فداکارترین و پرتلاش‌ترین والدین، بازهم آدمیزاد در مقام فرزند، طلبکار است و طلبکار به دنیا می‌آید؛ البته بعضی‌ها کمی بیشتر، بعضی‌ها کمی کمتر. آدمیزاد همیشه جایی تهٔ ذهنش خیال می‌کند کسی که مسبب آمدن او به دنیا است، باید مسئول و گردن‌گیر تمام زندگی‌اش باشد: تمام تلخی‌ها و شیرینی‌های آن.

در این مجموعه، فرزندان از والدین نوشته‌اند، از بزرگ‌ترهایشان؛ فرزندان که خودشان حالا آدم بزرگ هستند. از کودکی، نوجوانی، خامی و جوانی عبور کرده‌اند؛ اما از فرزند بودن، از آن رشته‌های درهم‌تنیدهٔ اتصال، از آن طلب بزرگ، گمان نمی‌کنم کسی بتواند از این‌ها عبور کند.

مکرمه شوشتری

دبیر مجموعه



فرزند بی فرود

زهره دلجو

ایستاده ام روی دوش بابا که نیم خیز به کنج دیوار چسبیده است. سرش را در شانه ها فروبرده و خون به صورتش دویده است. تکه کوچکی از دندان هایش وسط تیرگی لب ها و موهای ریش و سبیل، توی چشم می زند. سرم رسیده به بادکنک های آویزان از سقف. نارنجی ریسۀ لامپ های رنگی افتاده است روی گلابی تکه دوزی شده پیراهن سفیدم. تابلوی پراز اکريل «تولد مبارك» که به دیوار چسبانده اند، از کمرم است. از همه بلندترم؛ آن قدر بلند که فقط سروگردن بچه های دیگر در

کادر افتاده است. حتی کیک گرد روی میز با هفت شمع چیده شده دورش هم نتوانسته است خودش را در قاب جا کند. نه زانوهایم را خم کرده‌ام و نه دستم را به دیوار گرفته‌ام. صاف و شق و رِق ایستاده‌ام. نگاه من به دور بین است و نگاه بقیه بچه‌ها به من: خواهر کوچکم که فقط موها و گل سرش در عکس پیدا است، سه تا دایه‌ای‌هایم که تقریباً هم‌سن و سالم هستند، دختردایی و دخترعمویم. همه‌شان برای تماشای من سرها را بالا گرفته‌اند. یکی‌شان با انگشت مرا نشان می‌دهد. زیر موج ریشه‌های کاغذی و نایلونی و بادکنک‌ها و لامپ‌های رنگی همه می‌خندیم.

در نگاه من جز خوش حالی، غرور هم هست. این تزئینات و کیک و مهمانی برای من است. روی شانه‌های بابا و در مرکز توجه، همه حصارهای نامرئی امنیت دوره‌ام کرده‌اند؛ جوری که هیچ نگرانی و دغدغه‌ای نمی‌تواند حتی از هزار کیلومتری‌ام هم رد شود. مامان و بابا هم به داشتن چنین دختری افتخار می‌کنند. بابا با بالا بردنم و مامان با ثبت این لحظه غرور و افتخارشان را داد می‌زنند. آن‌ها در ششمین روز اسفند سال ۱۳۶۴ بالاخره بعد از چهار سال دوا درمان و دعا مامان و بابا شده‌اند و خانواده‌هایشان هم برای اولین بار، طعم نوه دار شدن را چشیده‌اند. کسی چه می‌داند، شاید بابا در بیمارستان هم وقتی برای اولین بار نگاه و بغلم کرد، از خوش حالی مرا بالا برده باشد.

خوش حالی و غرور مامان و بابا با بزرگ شدنم بیشتر هم شد: وقتی در چهار ماهگی نشستم و در نه ماهگی راه افتادم، وقتی در چهار پنج سالگی شعر و سرود حفظ کردم و در خانه مامان بزرگ رفتم روی هره پنجره و بی‌تیق و با صدای بلند، برای همه خواندم، وقتی در کلاس پنجم تیزهوشان قبول شدم، وقتی در دانشگاه شریف پذیرفته شدم و وقتی در کمترین زمان ممکن ارشد و دکتری گرفتم. مامان و بابا همیشه به اینکه

دختری باهوش نصیبشان شده است، افتخار می‌کردند و یقین داشتند آینده درخشانی در انتظار من است.

تا همین هفت سال پیش، اگر کسی به آن‌ها می‌گفت دخترتان قرار است خانه‌دار شود، احتمالاً به او می‌خندیدند و این حرف را می‌گذاشتند به حساب حسادت. باورکردن چنین پیش‌بینی‌ای برای پدر و مادری که عمری برای آینده فرزندشان خیال‌پردازی کرده‌اند، سخت و دردناک است. گاهی فکر می‌کنم هنوز هم باور نکرده‌اند قصر آرزوهایشان فروریخته و سرنوشت دخترشان شبیه دیگرانی شده است که مدرک دیپلم را گرفته نگرفته، به خانه بخت رفته‌اند و خانه‌داری می‌کنند. همین باور نکردن است که باعث می‌شود بابا برای درست شدن استخدام من نذر قربانی گوسفند بکند و مامان تا خبر آغاز فراخوان جذب هیئت علمی در تلویزیون زیرنویس می‌شود، گوشی تلفن را بردارد و به من زنگ بزند.

واقعیت اما کاری به باور آن‌ها ندارد و بی‌رحمانه راه خودش را می‌رود. واقعیت این است که من در ۳۷ سالگی با داشتن مدرک دکتری از بهترین دانشگاه‌های کشور، بیکارم. شاید اگر همسرم شغل و درآمد مناسبی داشت، کنار آمدن با این مسئله برای مامان و بابا راحت‌تر بود؛ اما جنبه تلخ ماجرا این است که همسرم هم با داشتن مدرک ارشد از دانشگاه دولتی، بیکار است. دو تا آدم بیکار با دو تا بچه‌ایم که آن قدر فرصت و فراغت داریم که بنشینیم و آلبوم کودکی‌هایمان را تماشا کنیم.

عکس تولد هفت سالگی‌ام را نگاه می‌کنم و به همسرم می‌گویم: «شاید اگه اون روز من روی شونه‌های بابا نمی‌رفتم، کار به اینجا نمی‌کشید.»

- چه ربطی داره؟! پس من که روی شونه کسی نبوده‌م و اتفاقاً تادلت بخواد، زیر چک و لگد و دست‌وپای برادرام بزرگ شدم، چرا بیکارم؟

می‌دانم می‌خواهد همه ناکامی‌ها را به حساب جامعه و اوضاع ناپسامان اشتغال بنویسد و بازهم قصه تکراری نسل سوخته دهه شصتی‌ها را که خودم بهتر از او می‌دانم، پیش بکشد. می‌گویم: «تو رو نمی‌دونم؛ ولی مطمئنم درباره خودم، این عکس بخشی از علتته.» لبش را بیرون می‌دهد و سرش را می‌جنباند. می‌گویم: «خوب که فکر می‌کنم، می‌بینم من هنوز روی شونه‌های بابا هستم. اصلاً من همیشه روی شونه‌های بابا بوده‌م.»

من همیشه روی شانه‌های بابا بوده‌ام و هنوز هم هستم. عکس را دوباره نگاه می‌کنم. قیافه الان بابا را می‌گذارم جای آن چهره جوان و خوش حال داخل عکس. کلی از موهای سرش ریخته و تارهای مانده هم خاکستری شده‌اند. دندان‌هایش مصنوعی است و پیشانی‌اش پر از چین. جای آن مرد جوان و خوش حال چهارشانه، مردی را می‌گذارم که هر روز، قبل و بعد از هر وعده غذا، چندتایی قرص رنگارنگ فشار و قلب و قند را بالا می‌اندازد تا سهمیه پانزده قرص روزانه را خورده باشد.

من هم قد کشیده‌ام و حسابی چاق شده‌ام. سنگینی‌ام با وجود همسر و دخترهایم بیشتر هم شده است. اواخر دهه چهارم زندگی را می‌گذرانم؛ ولی هنوز آن بالا روی شانه‌های بابا هستم. بچه‌های دیگر داخل عکس که از آن پایین مرا نگاه می‌کنند، همه ازدواج کرده‌اند: خواهرم، دایی‌ها، دخترعمو و دختردایی‌ام. دخترها خانه دارند. در تمام سال‌هایی که من درس خواندم، آن‌ها یاد گرفتند چطوری ترشی بیندازند، مربا درست کنند، فریزرشان را با پیاز سرخ کرده و سبزی آشی و خورشیدی و جو پخته و حبوبات خیس‌انده پر کنند و برنج مهمانی چهل پنجاه نفره را درشت و مجلسی دریاورند. وقتی مامان کربلا رفته بود، خواهرم به تنهایی تدارک مهمانی کربلا را دید. قبل از آمدن مامان، کلی پیاز و هویج سرخ کرد و

خانه‌شان را برق انداخت. پسرهای داخل عکس هم درس نخواندند. در عوض، هریک توانست حرفه‌ای یاد بگیرد و کاری برای خود دست‌وپا کند. بین همه آن‌ها آن‌که فقط درس خواند و درس خواند و آخرش هم بیکار ماند، من هستم. شاید اگر من هم روی پاهای خودم ایستاده بودم، این‌طور نمی‌شد.

من همیشه روی شانه‌های بابا زندگی کرده‌ام. روی شانه او کیهان بچه‌ها را خواندم. وقتی بابا برای اولین بار از مغازه کوچک سر نبش کوچه‌مان برای کیهان بچه‌ها خرید و گذاشت روی پاهایم که در صندلی جلو ماشین نشسته بودم، بازش کردم و چون دیدم صفحه‌هایش کاهی و سیاه‌وسفید است، خیال کردم روزنامه است و شروع کردم به جدا کردن صفحه‌ها از هم. چیزی که بابا می‌دید، دختر کوچکی بود که سرش را پایین انداخته و در سکوت، مشغول گندن صفحات مجله است. پرسید: «دخترم، چرا این جوری می‌کنی؟!»

- صفحه‌هاش چسبیده به هم. دارم جداشون می‌کنم.

بابا کلی خندید و فرق روزنامه و مجله را برایم توضیح داد.

بابا آن قدر از بودنم خوش حال بود که حتی به خرابکاری‌هایم هم می‌خندید. هروقت به شب یلدا ۱۳۷۰ فکر می‌کنم، اولین تصویری که به ذهنم می‌آید، لبخند باباست. هندوانه گرد کوچکی خریده بودیم و رفته بودیم خانه مامان بزرگ. بقیه خاله‌ها و دایی‌ها هم آمده و هریک چیزی آورده بودند. تمام مدت شب، من هندوانه را محکم بغل کردم و اجازه ندادم آن را ببرند. فقط یک جمله را با گریه تکرار می‌کردم: «مال خودمونه. نمی‌ذارم ببرینش.» در ذهن کوچکم مالک آن هندوانه، خانواده خودم بودند و فکر می‌کردم باید مراقب باشم دیگران سهمی از آن نبرند.

روی شانه‌های بابا بودن، یعنی هرچیزی که بخواهی، با هر هزینه‌ای که باشد، بابا برایت تهیه می‌کند. دلمان دوچرخه می‌خواست و نمی‌توانستیم بفهمیم بابا و مامان کارندهای عادی وزارت آموزش و پرورش هستند، با حقوقی برای گذران معمولی زندگی‌ای کاملاً ساده. دوچرخه می‌خواستیم و نمی‌فهمیدیم توڑم یعنی چه. محال است روزی را که بابا برای من و خواهرم دوچرخه خرید فراموش کنم. وقتی از اداره آمد، دیدیم سمتش و گفتیم: «بابا بیا اینجا رو ببین. یه سوسک اینجاست.» خم شد و سوسک مرده را نگاه کرد. بعد گفت: «یه سوسک بزرگ هم اون بیرونه.»

من و خواهرم دیدیم به سمت پارکینگ تا سوسک بزرگ را ببینیم که چشممان به دوچرخه‌ای نویی افتاد که بابا برایمان خریده بود. جیغ زدیم و دهانمان از ذوق و خوش حالی باز ماند.

دخترم در چهارسالگی صاحب دوچرخه‌ی پسرعمویش شد. نو نبود؛ ولی سرپا بود. وقتی بابا تنهایی و پیاده تا چهارراه نادر تبریز رفت و برای دوچرخه‌ی دخترم سبد و زنگ و صندلی نو خرید و کیسه‌ی ابزارش را آورد و نشست به بستن آن‌ها به دوچرخه، یاد سوسک بزرگ خودمان افتادم و دوباره به خودم تلنگر زدم که مادر شده‌ام؛ اما هنوز روی شانه‌های بابا هستم. هنوز هم اگر در تبریز بخواهم جایی بروم، کافی است لب تر کنم تا بابا بلند شود و جوراب‌هایش را بکشد به پاهایش و شلوارش را که همیشه روی دسته‌ی مبل تک نفره‌ی استیل می‌اندازد، بپوشد و کت یا پالتویش را تن کند و بگوید: «بریم باباجون.»

برای رفتن به مدرسه همیشه سرویس داشتیم. از بس بابا همیشه برای بردن و آوردنم در دسترس بود، تا بیست سالگی هم از اتوبوس سوار شدن می‌ترسیدم. همین بود که وقتی به خاطر شرکت در کلاسی فوق‌العاده